



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشینن حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنینازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@









آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل دهم

معبد مخفی درون کوهستان

جنگل اجساد آویزان





هر دو با عجله بطرف معبد مینگ گوانگ باز گشتند. هرچند تالار اصلی اکنون خالی بود...تنها چیزی که از آن عروسها آنجا قرار داشت حجاب های سرخ درهمشان بود.

شیه لیان با دیدن آن وضعیت در دل اندیشید: «این خیلی بده، خیلی بد... اونا می میرن...حتما می میرن!»

او با عجله حجاب های رها شده بر زمین را برداشت وقتی کارش به اتمام رسید از بیرون صدای گریه و فریاد شنید. شیه لیان و نانفنگ دیدند گروهی زن با لباس های سرخ اطراف روستایی ها حلقه زده اند و به آرامی به آنها نزدیک میشدند.

روی چهره هر کدام لبخندی بی روح نقش بسته بود. دستانشان را دراز کرده و درست روبروی بدنشان قرار داشتند. این اجساد همان عروسهای درون معبد بودند!

هیچ کدام از روستاییان آرام و قرار نداشتند و با ترس نزدیک شدن عروس ها را تماشا میکردند.دیگر کسی وقت نداشت بسراغ نوجوان بانداژ شده برود پس او پا به فرار گذاشت. یینگ کوچک با عجله برخاست تا از نوجوان محافظت کند اما شیه لیان با هشدار فریاد کشید: «فرار نکن!»

خودش هم نمیدانست امشب چندبار این عبارت را تکرار کرده است...هر بار چیزی رخ میداد و او سی چهل بار باید وضع را توضیح میداد و همیشه کسانی بودند که نسبت به هشدارهای او بی تفاوت می ماندند و وانمود میکردند حرفهایش را نمیشنوند. او واقعا احساس بیچارگی میکرد.

شیه لیان دست خود را تکانی داد و رویه ابریشمی رو به آسمان به پرواز درآمد پس از آن



علامت رویه ابریشمی برای خود در آسمان می چرخید. انگار الهه رقصانی بود که چشمها را خیره میکرد. وقتی عروس ها دیدند چیزی در نهایت شادابی در حال چرخیدن است و هر بار مانند شلاقی بر آنها فرود می آید میخواستند آن را دنبال کنند.

اما بیش از هفت عروس به بوی سنگین خونی که از جنگل احساس میکردند جذب شده بودند و جست و خیز کنان به آن طرف میرفتند شیه لیان سریع گفت: «نانفنگ، جلوشونو بگیر... نباید بزاری برن به پایین کوه!»

نیازی نبود چیز بیشتری گفته شود زیرا نانفنگ با سرعت دنبال آنها روان شده بود. دو تن از عروس ها به شیه لیان حمله بردند. ده انگشت خود را دراز کرده و با ناخن های سرخ خود به سمت او می آمدند.

در پاسخ، شیه لیان دو تا از حجاب هایی که از زمین برداشته بود را بطرف آنها پرتاب کرد. پارچه ها در هوا پیچیدند و پرواز کنان بر سر عروس ها افتادند و حرکت آنها کند شد.

لحظه ای که سرشان با پارچه پوشانده شد و آن پارچه ضخیم بینی و چشمان آنها را بطور کامل پوشاند دیگر نمیتوانستند سایه مردم را ببیند یا بوی افراد زنده را استشمام کنند و چون اجساد سفت بودند برایشان ممکن نبود که دستانشان را خم کنند و حجاب ها را از روی خود کنار بزنند. تنها می توانستند دستان خود را دراز کنند و به اطراف پنجه بکشند انگار قایم باشک بازی میکردند.

این صحنه در عین وحشتناک بودن مضحک بود. شیه لیان جلوی آن عروس ها ایستاد و دستش را تکان داد تا وضعیت را بررسی کند وقتی دید حضورش را احساس نمیکنند



و دستانشان را در جهت مخالف تکان میدهند کمی فکر کرد بعد دید چاره ای ندارد و گفت: «ازتون معذرت میخوام!»

او دست هر کدام را گرفته و دور گردن دیگری انداخت. آندو عروس وقتی احساس کردند چیزی را لمس میکنند متعجب شدند ولی چون نمیتوانستند چیزی ببینند وحشیانه به جان هم افتادند. شیه لیان پا به فرار گذاشت و همزمان دست خود را بالا برد. رویه ابریشمی نیز مانند رنگین کمان نورانی پشت سرش حرکت کرد بعد از مدتی مانند دایره بزرگی روی زمین افتاد. شیه لیان خطاب به روستاییانی که از هر طرفی پا به فرار میگذاشتند فریاد کشید: «بیاین داخل این حلقه!»


گروه تردید داشتند و همه به هر طرف فرار میکردند ولی یینگ کوچک درحالیکه مراقب آن پسر بانداژ شده بود درون حلقه ایستاد. بعد کمی فکر کرد از دایره خارج شد و آن مرد جوان را که بیهوش بر زمین افتاده بود کشان کشان به درون حلقه آورد.

در این لحظه عروس دیگری با پرشی بلند به لبه حلقه رسید دستانش را دراز کرده بود تا به آنها پنجه بکشد اما انگار دیواری نامرئی درون حلقه آنها را از هم جدا میساخت. یینگ کوچک فهمید که عروس ها هر قدر تلاش کنند نمیتوانند وارد حلقه شوند پس گریه کنان گفت: «همگی زودتر بیاین اینجا!! عروسا نمیتونن بیان داخل حلقه سفید!»

روستاییان که این وضع را دیدند شبیه دسته زنبورها به آنجا هجوم آوردند. خوشبختانه شیه لیان، رویه ابریشمی را چندین برابر بزرگتر از حالت معمول بوجود آورده تا آن حلقه ظرفیت اینهمه آدم را داشته باشد به این شکل دیگر جای نگرانی نبود و آنها بهم فشرده نمیشدند.



عروسها نمیتوانستند قدم به حلقه سفید بگذارند و میدانستند آن چیزی که درونش هست را نمیتوانند لمس کنند سریع چرخیدند لبخندهای وحشیانه خود را به شیه لیان نشان دادند و با سرعت به او حمله کردند.

هرچند.... شیه لیان هم منتظر آنان بود بقیه حجاب ها را از آستین خود بیرون کشید، حدود چهار یا پنج تکه پارچه سرخ در دست او به پرواز درآمد. دست ها و پاهایش بدون استراحت حرکت میکردند هر عروسی که بطرفش حمله میکرد شیه لیان نیز یک حجاب سرخ برایش میفرستاد پس از اینکه سر عروسها پوشانده میشد کورمال راه میرفتند و بر جای خود تلوتلو میخوردند. چرخش حجاب ها در آسمان چشم مردم را خیره می کرد. شیه لیان با مهارت و آسانی پارچه های سرخ را در هوا می چرخاند و پرتاب میکرد پارچه ها شبیه سایه های سرخ در هوا می چرخیدند. [خلاصه حجاب خود را رعایت کنین 

«بی نظیره، بی نظیره واقعا بی نظیره!»

«حتما خیلی برای این مهارت تمرین کرده درسته؟»

وقتی شیه لیان این حرفها را شنید از روی عادت گفت: «خوبه خوبه اونایی که پول دارین لطفا منو حمایت کنین اونایی هم که پول ندارن همینطوری تماشا کنین و منو تشویق کنین....!»

پس از گفتن این حرفها بود که احساس مسخره ای داشت چراکه این کلماتی که از



دهانش پرید همان هایی بودند که معمولا پس از اجرای نمایش خطاب به حضار میگفت بهمین دلیل خیلی زود دهان خود را بست.

زمان که حرف میزد چند تای دیگر از عروس ها جست و خیز کنان می آمدند. هر پرش آنها حداقل هفت-چی بلند (هفت-چی واحد مسافت هر چی برابر با یک سوم متر) به اندازه سه جانگ میشد..(جانگ واحد اندازه گیری هر جانگ برابر با یک کف دست) در چشم بهم زدن آنها با نفسهای گندیده شان به شیه لیان رسیدند.

شیه لیان پای خود را بر زمین کوبیده و با این حرکت به آسمان پرید. در میان هوا رمز دایره ارتباط روحی را سه بار بر زبان آورد و گفت: «لینگون، لینگون همه چیز دان، یه سوال دارم... میدونی خدای رزم شمال، ژنرال مینگ گوانگ یه دوست زن داشته یا نه؟»

صدای لینگون در گوشش پیچید: «اعلی حضرت تو داری درباره چی می پرسی؟»

شیه لیان جواب داد: «منظور بدی ندارم فقط میخوام بدونم داشته یا نه؟! میدونم این یه سوال شخصیه و جواب دادن بهش آسون نیست برای همین توی دایره ارتباط روحی چیزی نپرسیدم... این سوال بخاطر ماموریتمه و من اطلاعات رو جایی درز نمیدم!»

لینگون جواب داد: «اعلی حضرت، اشتباه میکنی جواب دادن به این سوال سخت نیست... نه ... زن زیادی راز دار و محرم اسرار این پی پیر هستن... فقط وقتی یهویی این سوال رو ازم پرسیدی یه لحظه نفهمیدم منظورت کدومشونه!»

شیه لیان وقتی این سخنان را شنید چرخشی به قوزک های خود داد: «خیلی خب پس ...بین دوستای نزدیک ژنرال پی ...بین اون خانوما کسی بوده که حالت مالکانه نسبت



به اون داشته باشه ... جوری که حسادتش فوران کنه؟ و بدنش یه ناتوانی خاصی داشته باشه؟»

لینگون گفت: «حالا که اینطوری میگی یه نفر رو یادم میاد!»

شیه لیان دو پارچه دیگه هم پرتاب کرد. موج تشویق ها دوباره برخاست او دوباره چرخید بعد دستانش را به حالت احترام روی هم قرار داد و گفت: «لطفا واسم توضیح بده!»

لینگون جواب داد: «قبل از اینکه پی پیر به آسمون ها بیاد، یه ژنرال بود... توی یه جنگ، با یه ژنرال زن از کشور دشمن ملاقات میکنه اون یه زن زیبا و فریبنده بوده و طبعی وحشیانه و جسورانه داشت و اسمش هم شوانجی بود!»

شیه لیان تکرار کرد: «شوانجی؟»

لینگون در ادامه گفت: «ژنرال پی... این مرد... هر وقت یه زن خوشگل می بینه اگه زنه رو گلوش چاقو بزاره بازم میخواد باهاش دوست بشه ... این زن هم سربازها رو هدایت میکرد و حتی باهاش جنگیده ولی آخرش زنه شکست میخوره!»

شوانجی اسیر و به اردوگاه دشمن فرستاده شد. او بخاطر این شکست و از دست دادن نیروهایش تصمیم به خودکشی گرفت که موفقیت آمیز نبود. یک ژنرال شمشیر بلند او را دو تکه کرده و جانش را نجات داد او ژنرال برجسته لشکر دشمن ژنرال پی بود که بعدها به آسمان ها عروج کرد و تبدیل به ژنرال مینگ گوانگ شد.

ژنرال پی همیشه نسبت به جنس مخالف بسیار مهربان بود و از آنان مراقبت میکرد از طرفی نتیجه جنگ نیز مشخص بود و حتی اگر آن دو کشور همانطور به نبرد ادامه



میدادند هم دشمن حاضر به عقب نشینی نبود. روی همین اصل، ژنرال پی، شوانجی را آزاد کرد. خب به این شکل مدتی گذشت و موقعیت خاصی ایجاد شده و اتفاقات پس از آن قابل تصور بود!!!!

در این لحظه بود که یکی از عروسها پای راست شیه لیان را چسبید. پنج انگشت خود را در پوست او فرو کرد. شیه لیان میخواست با لگدی خود را از چنگ او رها کند اما متوجه شد باید به صورتش لگد بکوبد تا خلاص شود. شیه لیان فکری کرد و پیش خود گفت لگد زدن به صورت یک دختر کار شایسته ای نیست... پس تغییر حالت داده و پایش را به سمت شانه او انداخت و پشت آن ضربه، یک پارچه سرخ هم برای او فرستاد بعد جواب داد: «چه داستان زیبا و ارزشمندی بود!»

لینگون گفت: «بله داستان زیبایی میشد ولی اوضاع وقتی خراب شد که شوانجی میخواست تنها معشوقه ژنرال پی باقی بمونه!»

شیه لیان با پرشی روی یک طاق پرید. پایین را نگاه کرد و دید هنوز پنج تا شش عروس برای حمله به او نزدیک میشدند. او عرق صورت خود را پاک کرد و گفت: «خب اشکالی نداره که یه زن بخواد معشوقه اش برای همه عمرش فقط عشقش رو نثار اون کنه!»

لینگون به او گفت: «این موضوع اشکالی نداره ولی اون دو تا کشور توی جنگ بودن... وسط جنگ همه ظالمن... شوانجی و ژنرال پی با هم یه رابطه کوتاه مدت داشتن... دنبال یه رابطه طولانی نبودن میخواستن یه مدت خوش باشن و از جنگ چیزی نگن... ولی این ژنرال پی پیر، اگه بخوام واضح درباره اش حرف بزنم... همین که تو اون



مدت ولش نکرده بره با یکی دیگه خیلی ارزشمند بوده!! شوانجی هم یه زن اشرافی و از خانواده های عالی رتبه بود... کلا شخصیت درنده ای داشت... اگه چیزی رو میخواست دیگه بی خیالش نمیشد حتی اگه مجبور میشد اونا رو به کشتن میداد...»

«یه لحظه... یه لحظه!» شیه لیان صحبت های لینگون را قطع کرد: «اول بگو بهم شوانجی ناتوانی داشته؟ جایی از بدنش مشکلی داشته؟»

«اون....» ناگهان صدای لینگون ضعیف شد.... واقعا که آزار دهنده بود هربار که شیه لیان میخواست نکات مهم را گوش دهد آن مقدار انرژی معنوی که قرض کرده بود به پایان میرسید. بنظر میرسید دفعه بعد باید اطلاعات اصلی را میپرسید.

شیه لیان در حین پریدن دوباره در فکر فرو رفت: اگر پسر بانداژ شده، شبح داماد نبود و اگر روستاییان هم همدیگر را میشناختند و شبح میان آنها هم قرار نداشت پس تنها مخفیگاه او میتواندست میان عروس ها باشد!

وقتی خود شیه لیان بین عروسها پنهان شده بود شبح اصلا متوجه چیزی نشد پس وقتی شبح داماد هم میان اجساد پنهان شود او نیز در نگاه اول نمیتوانست متوجه یک جسم اضافه شود. اگر خوب دقت میکرد وقتی رویه ابریشمی به شبح داماد آسیب رساند او تنها یک توده مه سیاه را دید که به میان جنگل میخزد و هیچ تضمینی وجود نداشت که یک شخص درون آن توده سیاه پنهان شده باشد. شیه لیان در اصل می ترسید که وقتی شبح را به داخل جنگل دنبال میکرد است او در میان مه تاریک باقی مانده و بعد به درون معبد برگشته باشد. او میتواندست مخفیانه از لای درختان بگریزد و خودش را به میان اجساد عروسها برساند و میان آنها پنهان شود.



در این صورت این شبیح داماد یک داماد محسوب نمیشد بلکه یک عروس بود - در حقیقت این شبیح زنی بود که لباس سرخ عروس بر تن داشت.

اگر زن بودنش را فرض میگرفت همه چیز معنا پیدا میکرد مثلاً اینکه چرا منطقه کوه یوجون هیچ معبد مینگ گوانگ دیگری ندارد.... اصلاً بخاطر این نبود که مردم نمی خواستند معبد دیگری بسازند بلکه بخاطر این بود که نمیتوانستند یک معبد دیگر بسازند. مینگ کوچک گفته بود: «هروقت مردم میخواستند به معبد مینگ گوانگ بسازن ... معبد بی دلیل آتش میگرفت و هیچ وقت کامل نمیشد!»

این موضوع تصادفی نبود تنها توضیحش میتوانست این باشد که کسی عمداً معابد را به آتش میکشید و چرا آن شخص معبد های تکمیل نشده را میسوزاند؟ چون در شرایط عادی این کار ایجاد نفرت میکرد. هرچند درون کوه یوجون، یک معبد مینگ گوانگ دور از چشم مردم با دایره طلسمی وجود داشت و هیچ کسی نمیتوانست وارد آن بشود ولی مجسمه خدایی باشکوهی درونش بود. بعلاوه مجسمه هم بخوبی حفظ شده بود ... چرا؟ شبیح داماد لباس عروس بر تن داشت ولی نمیتوانست لبخند روی لب عروسهایی که از ناحیه کوه یوجون میگذشتند را ببیند ... چرا نمیتوانست؟

پس از بهم چسباندن تمام این نشانه ها، غیر از تمایل مالکانه و حسادت بی اندازه یک زن چیز دیگری به ذهن شیه لیان نمیرسید و برای آن صدای عجیبی که بنظر میرسید چیز سنگینی مانند چوب در پارچه پیچیده و روی زمین کشیده میشد اگر واقعاً صدای قدم های کسی محسوب میشدند.... شیه لیان تنها یک احتمال را برای آن میدید!



او تمام عروس‌هایی که دنبالش کرده بودند را با حجاب پوشاند حالا می توانست قدم بر زمین بنهد ... او نفس عمیقی کشید. توجهش را روی عروس ها گذاشت و آنها را شمرد...
یک، دو، سه ، چهار....ده...

هفت عروس درون جنگل بودند و نانفنگ دنبال آنها رفت. ده عروس را او با حجاب پوشاند و آنها همینجا قرار داشتند. تنها یک عروس هنوز خودش را نشان نداده بود. در همین لحظه بود که شیه لیان از پشت سر خود صدای تلپ تلپ سنگینی را شنید. آرام چرخید و ظاهری کوچک و کوتاه قد را در برابر خود دید. نفس خود را حبس کرد و در دل گفت: « مثل اینکه ...خودشه! »

زنی کوچک و کوتاه قد با لباس سرخ در برابر او ظاهر شده بود. هاله ناخوشایند و پر از غمی اطرافش را احاطه کرده بود.

دلیل کوتاه قد بودن او این نبود که ظاهرش این شکل بود در حقیقت او روی زانو ایستاده و هر دو پاهایش شکسته بودند بهمین دلیل تمام مدت روی زانو ها راه میرفت. این صداهای تلپ تلپ عجیبی که شیه لیان میشنید بخاطر این بود که او با همان حالت نیمه سرپا روی پاهای شکسته خود می پرید و چون پاهایش شکسته بودند نمیتوانست با آنها راه برود.....